

از خواب تا بیداری - ۷

## ژان کریستف را بخوان "زمین نوآباد" جمع شد

م. ا. به آدین

قریب دو سال است که سفارت ایران گذرنامه های ما دانشجویان ایرانی را درمسکو تمدید نمی کند. خود من بیش از پنج بار به سفارت مراجعه و درخواست تمدید کرده ام. کفائی، کنسول سفارت، با دانشجویان رفتاری زنده دارد. آخرین بار در جواب درخواست مکرر من که همراه عده ای از دانشجویان به سفارت رفته بودیم بی پرده گفته بود: "آقا، ما اینجا هیچ اختیاری از خودمان نداریم. مرکز باید دستور بدهد." و البته مرکز یعنی همان سازمان امنیت. این جواب ما را قانع نمی کند. میگویم:

- پس اصلا چرا این کنسولگری را بنا کرده اند؟ مگر شما را برای کاری غیر از این اینجا نشانده اند؟

با لحنی لات وار و نوک زبانی داد میزند:

- "هی میگو نره، میگو بدوشش! د برو د..... نسناس."

قرار دانشجویان این بود که در صورت عدم تمدید گذرنامه به وسیله سفارت در محل سفارت بنشینیم و به عنوان اعتراض اعتصاب غذا اعلام نمائیم. و همین طور نیز می شود. همگی در اطاق کفائی میشینیم. عجیب است که "ک" که ما را متهم به سازش با رژیم می کند در این اعتصاب شرکت ندارد. سال گذشته از تفنگ شکاری اش به مثابه همسرش یاد می کرد و شبها در کنارش می خوابید و می گویند که به این ترتیب خودش را برای جنگهای پارتیزانی آماده می کرد، ولی در روز اعتصاب، دوستان خارجی ما او را با دختری در یک کافه مشغول عیش و طرب دیده اند... کج فکر نباشیم. شاید در کافه نقشه حمله مسلحانه به سفارت را می کشید!

اجتماع ما در سفارت تا روز بعد ادامه پیدا می کند و سر آخر وساطت مقامات دانشگاهی و قول سفارت به تمدید پاسپورت ها در روزهای آینده به پایان میرسد.

"..... در مورد گذرنامه ات که ظاهرا در همین اوایل اعتبارش منقضی می شود یا شده است من نمیدانم چه بکنم. تو خودت در همانجا اقدام رسمی کن و ببین به چه نتیجه ای میرسی. به عقیده من تا بتوان گذرنامه ایرانی داشت همه سعیت باید در بدست آوردن آن باشد، و اگر به هیچ عنوان چاره ای نبود آنوقت می توانی نزد مقامات رسمی دیگر اقدام بکنی و به نتیجه برسی. بهر حال من از اینجا هیچگونه راهنمایی نمی توانم بکنم زیرا هیچ معرفتی به موضوع ندارم. خودت آنچه به صلاح است انجام بده و این سه ساله باقیمانده درس و تحصیل پزشکی را به نحوی شایسته بگذران. تا آن موقع امیدوارم گشایشی در کار امثال شما دانشجویان پدید آید. و به هر صورت جای شما در ایران است و با نیک و بد این مردم و این آب و خاک باید بسازید و سهم خودتان را در پیشرفت زندگی مردم و کشور ادا بکنید. نا ملایمات هر چه باشد موقت است و با همت و پایداری و مردانگی میگذرد....."

قولی که سفارت در مورد تمدید داده است به مرحله اجرا در نمی آید. همراه یک دانشجوی دیگر در مراجعه به سفارت، کفائی شروع به فحاشی میکند. تهدید میکنم: "اگر تا ده روز دیگر پاسپورت ها تمدید نشود دست به تظاهرات وسیعی خواهیم زد و در جهان رسوایتان خواهیم کرد:

دو روز بعد دانشجویان ایرانی به همراه قریب سه هزار دانشجوی آفریقائی، آسیائی، و آمریکای لاتین در مقابل سفارت ایران در مسکو جمع می شوند. تظاهرات پرشکوهی انجام می گیرد. اعضاء سفارت از طبقه دوم با دوربین از ما عکس و فیلم برداری می کنند. خوب، آقایان احتیاج به مدرک هم دارند.... خبرنگاران خارجی مشروح این تظاهرات را مخابره می کنند. تلگرام هائی از شخصیت های بین المللی در همبستگی با ما میرسد. این اولین قدرت نمائی متشکل سازمان ما است.

بهر صورت، سفارت مجبور می شود پاسپورت ها را تمدید کند ولی در اینجا نیز سالوسی و ریا کاری به خرج می دهد. به این ترتیب که مهری به این مضمون در گذرنامه های ما نقش می بندد: "دارنده این گذرنامه بدون اجازه ورود مخصوص، صادره از وزارت امور خارجه شاهنشاهی حق ورود به ایران را ندارد."

در این اکیسون مائوئیست های ایرانی و خارجی به بهانه "خصلت رویونیستی تظاهرات" از شرکت در آن سر باز می زنند. همبستگی نیروهای سالم سازمان و شرکت فعال آنها درس بزرگی به من میدهد و در حقانیت راهی که در پیش گرفته ام شک و شبهه ای نمی گذارد. مائوئیست ها بی اعتبار و منفرد گشته اند.

"..... از این که گذرنامه را بالاخره گرفته ای خوشحال شدیم. به این ترتیب نگرانی کمتر است، اما برگشتن به ایران با اجازه مخصوص وزارت خارجه آنهم امید هست به ترتیبی حل شود و این سختگیری ها و ممانعت ها جای خود را به نرمش و مدارا بدهد... باری، زمان می گذرد و ما پیر می شویم، با حسرت هزار کار نکرده و افسوس بسیاری از آنچه کرده ایم که ای کاش نمی کردی. ولی این هم حرف است و کلی بی پا. پاره تخته ای که آب به این ور و آن ور می بردش چه جای آن دارد که بگویم رفتنم به اینجا درست است و آنجا نا درست. همه در هر حال مقهورند، اما کلاف و علل و اسباب سخت بهم پیچیده است و سر رشته نا پیدا..."

حوادثی که در ایران می گذرد در نامه هایم که از ایران می رسد انعکاس گویائی دارد. دوران، دوران سقوط است و بسیاری از دوستان نیمه راه یا سر از تلویزیون در می آورند و یا به لاک خود فرو می روند....

"..... راستی، فرصت کرده ای ژان کریستف را بخوانی؟ کتابی نیست که لازم باشد به یکباره از سرتا ته خوانده شود. میتوانی کم کم و به دفعات اما با دقت بخوانیش. خیلی اندیشه ها در آن هست که امروز هم تازگی دارد. پذیرفتنش امر دیگری است، اما آشنائی با آن به نظر ضرور است. مسائل عشق، نبوغ، هنر، سیاست، خانواده از نظر مردی که با همه قوت ها و ضعف هایش می شناخت و می کوشید او را به سوی بالا بکشد. و این در روزگاری که جاذبه به مغاک ها و سقوط ها سخت در کار است می تواند یاری دهنده و نیرو بخش باشد...

در نامه آخری خودت زیاد احساساتی شده ای و کلی پیزی لای پالان مان چپانده ای! بابا! علی آباد بارها گفته ام همچو دهی هم نیست. این را هم بدان. کارهامان در زندگی نتیجه یک رشته ضرورت هست. بعضی ها را خودمان می بینیم و به اش آگاهیم. بعضی ها نه. به نظرمان می رسد که می رویم، ولی در واقع می برنتمان. درست مثل کسی که در ازدحام جمعیتی مانده است و همان آهنگ قدم های جمع او را به طرفی می کشد که قصدش را هم نداشته است. من با این حرف البته اراده و آگاهی را نمی خواهم نفی بکنم. ولی آن را یکی از عوامل میدانم، نه تنها عامل. منظور آن که اگر در زندگی کارکی از دست من برآمده یا روزی برآید همه را به حساب من نباید نوشت. و اصلا "من" کیست؟ و چه غلطی می کند؟ و اینجا من و تو و او در یک ردیف است. هیچکس به تنهایی کسی نیست. هر کس با دیگران همه کس است. مثلا در همین یک مورد که اگر در زندگی من مادرت نبود، فکر بکن. تعارف نیست. به هیچ وجه. او، زن ساده و در محبت بی اختیار و رویهم خوشباور و کم جریزه ولی این روی کار است. درونش حتی بی آنکه خودش بداند به اندازه کوه دماوند استقامت و نیرو است و

همین بزرگترین تکیه گاه من در زندگی بوده، بگذریم. این حرفها برای آن است که مبدا در زندگی به خودت غره شوی و خودت را "نافته جدا بافته ای" بدانی که هرچه بگوید و بکند درست است و به هرکاری مجاز. قدرخودت را درست ارزیابی کن و درخودت انسان را ببین. هم در عظمتش و هم در ذالت و نابکاریش، و اگر نمی خواهی بیفتی روی لبه سرایش ها بازی نکن. من از اینت خوشم می آید که نگاه به گذشته ات می کنی و دگرگونی و تکامل را درخود می بینی. این می رساند که درجا نمی زنی و میدانی که جای درجا زدن هم نیست. تو تنها مرد یک فن و یک حرفه نیستی. پزشک یا جراح به جای خود، ولی تو انسان این روزگاری که دست کم یکی دو خشت بنای آینده را باید به دست خودت بگذاری....."

برای دریافت برگی که ظاهرا می بایست تصدیق کند که من در ایران زن نداشته ام به سفارت مراجعه می کنم، این برگه برای ازدواج من و نامزدم Elsa ضروری است. سفارت ازدادن این برگ خود داری می کند. حتی در خارج از کشور اجازه ازدواج باید از ساواک صادرشود! السا این جریانات را نمی فهمد. حق هم دارد. درکجای دنیا ازدواج دو دانشجو به مامورین امنیتی مربوط است؟

".... می بینم مسئله ازدواج را واقعی تر از پیش می بینی و به چیزهایی توجه داری که لزوم یاد آوری آن را از طرف دیگران منتفی می کند. بسیار خوب. امیدوارم شایسته عشق پاک و سرفراز و دور از وسواس باشید. و اگر به راستی این همان است، قدرش را بدان که گنج زندگی است. بگذریم. تو را و السا را همیشه تندرست و شادکام آرزو می کنم. شاد باشید و از کوشش و رنج برای کار و دانش دریغ نکنید. نگاه تان به قله های زندگی باشد. مبدا لای و لجن که ناچار پا در آن می گذارید نگاه تان را از آسمان بزددد...."

"زمین نو آباد" را نتوانستیم درست انتشار بدهیم. آمدند و نزدیک به پانصد دوره از آن را جمع کردند و بردند. لابد ناشر به نظرشان کوتاهی کرده بود. فعلا هم در تکاپو برای رفع مزاحمت از این اثر هستند و اگر "خدا" بخواهد به نتیجه خواهد رسید...."

دلم برای به آذین تنگ شده است. این روزها نمی دانم چرا فکرم هرز می رود. نزدیک به پنج سال است که به آذین را ندیده ام. درموردش خیلی بی لطفی کرده ام. پشیمانم.

".... مشکل من مثل همیشه آن توپچی زمان ناصرالدین شاه است که به هزار و یک دلیل توپ ماه رمضان در نرفت، و اولش آن که باروت نبود! برادر جان، پول ندارم و از قرض کردن بدم می آید و ترس دارم. ولی بهر حال در تدارک مقدمات کار هستم. اگر گذرنامه به دست آوردم و "خدا" خواست در اواخر تیر راهی آن ورها خواهیم شد. درباره پول هم چاره ای کرده ام. همین امروز قرارداد ترجمه کتابی از "رمن رلان" را با ناشر بسته ام که ماهی مبلغ معینی بدهد و من به این وسیله امیدوارم بتوانم قرض این گردش و دیدار را به اقساط به پردازم. می ماند گذرنامه.... بنابراین اگر با ما بد تا نکنند و اتفاق ناجوری پیش نیاید انشاءالله چشم مان به دیدار تو روشن خواهد شد...."

سرنوشت این بود که همیشه با تنگ دستی زندگی کنم. از آن وقت که چشم باز کردم خود را با سه خواهر در یک آپارتمان کوچک سه اطاقه یافتم و بعد برادر کوچکم نیز به ما پیوست. بعد از ۲۸ مرداد که به آذین منتظر خدمت شده بود وضع مادی ما بسیار بد بود. کفش و لباس و جوراب وصله زده بود. به آذین می خواست مرا در دبستان "سن لوئی" بگذرد تا زبان فرانسه یاد بگیرم. پول نبود. مرا به یک دبستان دولتی فرستادند.... ناشکری نکنیم، در مقابل رختشویی که آبگوشت باری گذاشت و آنرا یک هفته به شوهر و چهار فرزندش میداد، زندگی ما کلی هم مرفه بود.

"..... نامه هایت حکایت از نوعی کم حوصلگی و خستگی دارد. چرا؟ کار زیاد است و یک نواخت. چه می توان کرد؟ درس همین است. همیشه همه چیزش تازه نیست و به دل نمی نشیند. اهمیتی ندارد. آنچه مهم است مقصد است- کجا می رویم و آنجا چه چیزی به انتظار ماست؟- مناظر زشت و زیبای طول راه دیدنی هم اگر باشد جای درنگ نیست، این افسردگی و ملال تو یقین دارم از طول مدت سه ماه برف و باران است. همین قدر که خودت را سرما ندهی و به سرفه و این درد سرها نیفتی- و به خصوص با خودت و با دیگران سرسازگاری و تحمل داشته باشی و شادی را در خودت به هزارگونه تلقین و بهانه- سازی تقویت کنی- این روزها می گذرد. آفتاب و گل و سبزه و سبکی و مستی هوای بهار به تو رو می آورد. بهر حال، این همه پرگویی برای این است که توجه داشته باشی: تندرستی و شادی را مثل یک گل نایاب باید در خودت پرورش بدهی و با افسردگی و ملال تیره واقعا بجنگی. درباره مسافرت ما به آلمان اگر مانعی پیش نیاید و نیاورند در نامه قبلی ام نوشته ام. تا زودتر از یک ماه دیگر نمی توانیم به تو خبر بدهیم که آیا واقعا حرکت خواهیم کرد. پیش بینی قطعی ممکن نیست. همین قدر باید امیدوار بود که در اواخر تیر و اوایل مرداد در آلمان باشیم و چشم مان به دیدار هم روشن شود.

"هزار نقش بر آرد زمانه و نبود

یکی چنان که در آئینه تصویر ماست"

گرچه، همین زمانه، "چو آید، به موئی توانی کشید!"....."

شاد و خوشحال. به زودی به آذین را در برلن خواهیم دید.

راه توده ۱۳۶ ۱۸,۰۶,۲۰۰۷